

نبد هیچ غیر از دو امر خطیر  
یکی نظم ایران جنت نشان  
یکی آنکه آیین اثنا عشر  
ز فضل خداوند یوزش پذیر  
ولیکن نگردیده تا این زمان  
بود خواهش ما اینکه زین مرز و بوم  
بقیصر نمایم شکوه و جلال  
بهم بر زیم کشور روم را  
ستانم ز سر هنگ لکزی خراج  
مسخر کنم کشور هند را  
چو باج غلامی ستانم بتیغ  
شوم رایت افراس چین و ختا  
هر آن در که افشانند صاحبقران  
بعرضش همه یک زبان شمع وار  
جهان زیر قر کلاه تو باد  
بود گردش آسمانت بکام  
همه از دل و جان ترا بنده ایم  
بود رای ما رای صاحبقران  
بچیزی که فرمان دهد آن کنیم  
بشوکت ازو رایت افراختن  
ازو عزم و کشور گشودن ز ما  
نماید سر قیصر ار خواهش او  
مطیعش نگردد اگر شاه روس  
بحکمش شه هند اگر سر کشد

که هر یک بود کار چندین دبیر  
که وضعش بهم خورده از دشمنان  
رواجی بیساید ز تیغ ظفر ۲۳۸۰  
شده گرچه فی الجماله صورت پذیر (۱)  
بنحوی که باشد مرادم چنان  
کنم عزم تسخیر اقلیم روم  
بخورشید جاهش در آرم زوال  
کنم خانه جغد آن بسومرا  
بگیرم ز فرمانده روس باج  
بزیبر نگین آورم سفند را  
ز خوارزمی کینه جو بیدریغ  
پس از آن دگر تا چه خواهد خدا  
کشیدند بر گوش نام آوران ۲۳۹۰  
بدینسان رساندند کای کامکار  
فزونتر ز انجم سپاه تو باد  
جهانت هوا دار و بخت غلام  
بحکمت مطیعیم تا زنده ایم  
بنیروی اقبالش اندر جهان  
زبانی نه بل از دل و جان کنیم  
بشمشیر از ما سر انداختن  
ازو امر و اجرا نمودن ز ما  
بچوگان تیغش نمایم گو  
بذلت کشیمش ز تخت جلوس ۲۴۰۰  
پی رزم و پر خاش لشکر کشد

۱ - در هر دو نسخه موجود چنین بود ، قافیه غلطت مسلماً تصرف و اشتباه کاتب میباشد .

نماییم با تیغ کینش چنان  
 امام یمن گر نگردد مرید  
 نماییم خاقان چین را اسیر  
 بگیریم باج از سپهدارزنگ  
 باقبال نواب صاحبقران  
 که يك كس ز اسکندر نامدار  
 پس از عرض اخلاص نام آوران  
 غریو روارو چنان شد بلند  
 ۲۴۱۰ بفرید از کوهه زند پیل  
 هزبر عدو بند کشورستان  
 بر آورد پا در رکاب ظفر  
 بر افراخت رایت بفر و شکوه  
 ز سم ستوران زرینه زمین  
 عیان مهیجه رایت دلپسند  
 فلک سا علمهای پرچم سیاه  
 دلیران جوشن قبا فوج فوج  
 بقربان گردان کیسانی کمان  
 ترازوی فولاد سنج رسا  
 ۲۴۲۰ علمها همه یافته زین و زیب  
 در آویخته پرچم طوقها  
 زرین قبه ها در سپرها عیان  
 در آهن قبا نامداران جنگ  
 برای جگر کاوی کینه کیش  
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ  
 گذر کرد لشکر بفر و شکوه

که گیرند عبرت ازوسر کشان  
 نمایمش از زندگی نا امید  
 سپهدار **خوارزم** را دستگیر  
 هم از شهر یاران ملک فرنگ  
 جهان را مستخر کنیم آنچهان  
 نگوید سخن تا بود روزگار  
 بحکم خدیو ممالک ستان  
 که بنیاد افلاک از جای کند  
 چو رعد خروشنده کوس رحیل  
 باهنک **بغداد** از اصفهان  
 سعادت قرین دولتش همسفر  
 در آمد تزلزل **بالوندکوه**  
 زمین آسمان آسمان شد زمین  
 چو کف الخضیب از سپهر بلند  
 در آویخت کیسو ز رخسار ماه  
 چو دریای آهن که آید بموج  
 چو فوس قزح در بلند آسمان  
 بر افراخته سر باوج سما  
 ز نصر من الله وفتح قریب  
 چو کیسوی خوبان بالا بالا  
 چو خورشید رخشنده در آسمان  
 بدانسانکه در موج دریا نهنک  
 یکی بسته ترکش بپهلوی خویش  
 که سر گیرد از خصم سرکش بچنگ  
 چو سیل بهاری ز **الوندکوه**

چو دریای پرشور آشوب خیز  
پی رزم، پاشای قیصر شکوه  
ز بغداد بسا لشکر بی حساب  
ز هر دو طرف از برای مصاف  
سلامت ازان معرکه پا کشید  
وفا شد بسیمرخ هم آشیان  
ز روی عداوت دو محشر حشم  
بنوعی فکندند طرح ستیز  
بزه آشنا گشت چاچی کمان  
ز بیم اجل دل تپیدن گرفت  
ز کرد آنچنان گشت گیتی سیاه  
ز سم ستوران زرین قطاس  
غریو آنچنان کرد زرینه کوس  
بسی خورد گرز و تبر زین بفرق  
بسی صید شهباز روح روان  
نهال سنانهای گردان ز سر  
چو ابرو و مژگان کافر دلان  
یلان را چو زنجیر زلف رسا  
چنان آسمان کرد آمیز شد  
بغیر از کمنند اندران ولوله  
سپرها فتاد اندران انفلاب  
بدانگونه سوزاند آتش تفکک  
چو مو خار ماهی ز گرز و تبر  
ز خنجر جگر چاک شد بیدریغ  
کله خود افتاده از سر نگون

بفداد آن سیل شد موج ریز  
تزلزل در افکند بر دشت و کوه  
روان گشت چون سیل هامون شتاب  
صف آرای گشتند چون کوه قاف ۲۴۳۰  
ز وحشت مروت ز دلها رمید  
بگیتی نماند از محبت نشان  
در کین گشادند بر روی هم  
که از یاد رفت عرصه رستخیز  
جگر شد خدنگ بالا را نشان  
ز رخ رنگ گردان پریدن گرفت  
که مهر جهانتاب گم کرده راه  
بهم خورد ارض و سما را اساس  
که لرزید نه گنبد آبنوس  
چو کشی زمین گشت در آب غرق ۲۴۴۰  
بر آمد خدنگ از کمین کمان  
شده همچو سرو روان بارور  
بهر گوشه در فتنه تیرو کمان  
گلو گیر میشد کمند بیلا  
که غربال، خاک فنا بیز شد  
که، صد شیر دیده بیک سلسله  
نگونسار در موج خون چون حباب  
که برخاست گرد از نهاد فلک  
بر آورد از مهره گاو سر  
سرازیغ باران چو باران زمیغ ۲۴۵۰  
پر از خون چو جام می لاله کون

ز فریاد مرد و ز کرد سوار  
 ز خون دهر شد بحر و آمد بموج  
 در آن عرصه بد تر از رستخیز  
 فضای جهان گشت بر کشته تنگ  
 چو دیدند گردان رستم مصاف  
 بفرمان دارای کشور ستان  
 باقبال خاقان قیصر غلام  
 بفیروزی و فتح رهبر شدند  
 ۲۴۶۰ چو دیدند اعدای رومی نژاد  
 ز آورد که روی بر تافتند  
 بلی شورش تند سیل بلا  
 نیاید ز ماهی مصاف نهنک  
 کند صعوه با باز چون اشتم  
 کبوتر کشد گر حشر بی حساب  
 بیا ساقی ای بسته در عیش زیج  
 غم بین در آورده از پای چون  
 که از غصه تا کی زبون او فتم  
 بمن ده که گردیده واجب بمن  
 ۲۴۷۰ مغنی بمن راستی پیشه کن  
 مخالف مشو با من بی نوا  
 نیم کمتر از نی بی همدمی

زمین بی سکون آسمان بی قرار  
 زمین شد غبار و در آمد باوج  
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز  
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ  
 که افشرد پا خصم چون کوه قاف  
 ز مردی یلان با ظفر همعنان  
 کشیدند تیغ ظفر از نیام  
 بقلب عدو حمله آور شدند  
 که در پیش طوفان نشاید ستاد  
 درین ، صرفه خویش را یافتند  
 کند سد اسکندری را ز جا  
 کجا حدّ رو باه جنگ پلنگ  
 ستاره شود پیش خورشید کم  
 پراکنده میسازدش یک عقاب  
 بود زندگی بی وجود تو هیچ  
 مرا دست گیر از ایامی کنون  
 چو لاله دل پسر ز خون او فتم  
 رود بی می نساب جانم ز تن  
 ز آه دلیم ورنه اندیشه کن  
 که هستم چو عشاق ز اهل وفا  
 توان هم نفس شد بما همدمی

## معارفه نواب صاحبقران با توپال پاشا سرهنگر قیصر و مراتب از آن

پروا و بر بهمدان بسبب فریب دادن آن بد اختر

نگارنده نقاش مانی قلم  
که دارای جم جاه آیین ظفر  
بر افراخت رایات کلکون پرن  
فلک سیر شد قبه بارگاه  
ز زنگار کون خیمه ها شد عیان  
بهم بافته خیمه های طناب  
پی دیدن قبه بارگاه  
هژبران خونخوار از آب شط  
گرفتند بغداد را در میان  
ره رفت و آمد چنان گشت سد  
ز دست هژبران رستم جدل  
خلاصی نمی یافت جنبنده پی  
مسخر نمودند از کاظمین  
نماندند اثر اندر آن مرز و بوم  
ز طغیان آن سیل هامون شتاب  
از آن تند باد مخالف شکن  
شد از تیغشان بسکه دشمن تلف  
تلف آدمی گر بدینسان شود  
بدینگونه مردان جنگ آزما  
شد آخر بیغدادیان عرصه تنگ  
همی خواستند از خد یوزمان  
که نا که ز یغمایان سپاه

چنین کرد این داستانرا رقم  
پس از فتح پاشای رومی حشر  
در اطراف بغداد شد خیمه زن  
چو مهر جهانتاب رخسند ماه  
بهر گل زمینی دو صد آسمان  
چو کیسوی مشکین پر پیچ و تاب  
فتاد از سر پیر گردون کلاه  
گروهی گذشتند مانند بط ۲۴۸۰  
چو گردون که گردد محیط جهان  
که بر شهر پرنده پی پر نزد  
که از بیمشان میهراسد اجل  
جز ایشان نمی بود سر زنده پی  
السی کشور حله و مهدین  
ز اعراب و از لشکر شاه روم  
در افتاد در بحر و بر انقلاب  
بسی نخل امید شد ریشه کن  
پر از سیل خون گشت بحر نجف  
بروی زمین قحط انسان شود ۲۴۹۰  
در آن بوم بودند کشور گشا  
ز بیداد گردان فیروز جنگ  
بجویند راه نجات و امان  
گروهی رسیدند از کرد راه

رساندند بر عرض صاحبقران  
 ز دربار قیصر یکی نامدار  
 نبرد آزما سرکش و پیل زور  
 دلیر و عدو بند و رستم جدل  
 بر افراخته رایت سرکشی  
 ۲۵۰۰ شمار سپاهش گذشته ز حد  
 همه گرد و نام آور و تند خو  
 ز فرّ نفیرش بسلا در گریز  
 نمایان شود چند روز دگر  
 خروشان چو سیلاب دریا ستیز  
 خدیو جم آیین ازین گفتگو  
 بفرمود بسا سروران سپاه  
 یکی کینه جویانه از بهر رزم  
 سپاهش فزونتر ز حد شمار  
 کنون از پس دفع آن بد کهر  
 ۲۵۱۰ که فوجی ز گردان رستم مصاف  
 از آنجا سحر که بعزم شکار  
 در آیم آنسان بقلب عدو  
 ببندیم دستش بختم کمند  
 همه کار گاهش بیغما بریم  
 بنصرت چو کردیم باز از ستیز  
 چو شد رأی توّاب صاحبقران  
 بحکمش هژبران بعزم درست  
 فکندند در بحر و بر اضطراب  
 بتمجیل چندی چو طی گشت راه

که ای داور آسمان آستان  
 چو رویین تن اسپهبد روزگار  
 دماغش پر از باد کبر و غرور  
 گریزان بود از شکوهش اجل  
 نمود ه پی رزم لشکر کشی  
 نهایت ندارد بسان عدد  
 تهمت صفت رزم و پر خاشجو  
 ز فریاد کوشش اجل تند خیز  
 درین سرزمین از شکوهش اثر  
 بگر کوتا کنون شده موج ریز  
 ز غیرت بر آشفت شد تند خو  
 که ای نامداران نصرت پناه  
 نمودست از کشور روم عزم  
 بود هر یکی رستم روزگار  
 بدینگونه رأیم شود جلوه کبر  
 که شمشیر ایشان ندیده غلاف  
 لوا بر فرازیم قزاق وار  
 که در خواب خرگوش باشد مراو  
 کشان در رکاب آوریمش نثرند  
 بجای خود آنگاه رو آوریم  
 بود آن ما ملک بغداد نیز  
 پذیرای گردان و نام آوران  
 کمر را پی رزم بستند چست  
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب  
 خبردار شد دشمن کینه خواه

نیامد بتدبیر تقدیر راست  
 بگردان سبق جست بد خواه زود  
 بسیار است صف از برای نبرد  
 یلان نیز تیغ از عقب آختند  
 خدنگ دل آزار خسارا گذر  
 چنان ریخت مهره تفک روز جنگ  
 زسم باد پایان هامون شتاب  
 چو ماران ضحاک بیداد گر  
 که میخورد پیوسته در هر دم  
 دم تیغ ها خورد از بس بهم  
 زسهم خدنگ و تفک در نبرد  
 کمند بلا با اجل عهد بست  
 ز بیداد گردان رستم ستیز  
 سپرها فتاد از تفک لخت لخت  
 نی نیزه از تیغ کین شد قائم  
 مه سر علم شد نکون از تفک  
 کله خود ها پر شد از خون ناب  
 همان با جرس کرد کرد نبرد  
 بدان رنگ از موج خونگشت کوس  
 خدنگ بلا اندران انقلاب  
 شد اندر زره خنجر آبدار  
 خزان از تفک کرد نخل علم  
 ز سیلاب خون گل شد از بس زمین  
 ز دست نبرد آوران دلیر  
 بتنگ آمد از بس اجل گفت بس

شود آنچه یزدان بی مثل خواست ۲۵۲۰  
 برایشان ره آب را سد نمود  
 بر آورد از عرصه رزم کرد  
 بید خواه از هر طرف تاختند  
 چو الماس میسفت لعل جگر  
 که آمد اجل را ازو پا بستنگ  
 رساندند بنیاد کیتی به آب  
 چنان افعی نیزه شد کینه ور  
 دو صد کاسه مغز سر آدمی  
 بدست یلان هر یکی شد دو دم  
 زره ترک پیوند پیوسته کرد ۲۵۳۰  
 یلان را گلوگیر شد بست دست  
 قضا بی شکیب و قدر در گریز  
 بدانسانکه از ژاله برک درخت  
 تبر شانه کاه را ساخت خم  
 شد از موج خون آل روی فلک  
 چو در محفل عیش جام شراب  
 که با نغمه مطربان سر مه کرد  
 که شد از شفق گنبد آنبوس  
 ز خون گشت هم رنگ تیر شهاب  
 چو ماهی که در دام گیرد قرار ۲۵۴۰  
 هم ازوی ملک در فلک کرد رم  
 فروشد فرس تا بقربوس زمین  
 که از فتنه جویی نگردند سیر  
 جهانرا ضرورست من بعد کس

ز وقت سحر تا دم چاشتگاه  
 یلان هر چه کردند رزم آوری  
 ز گردان بید خواه رستم جدل  
 همی بود گرم عرصه کارزار  
 ز گرمی چنان تفته گردیددشت  
 ۲۵۵۰ ز سم ستوران بجای غبار  
 فلک هر چه برتر مشوش نشست  
 بدانگونه گرمی نمود آفتاب  
 علم از تف مهر در کارزار  
 شد از تاب، گلپای نقش سپهر  
 بر افروخت چون شمع سروسنان  
 ز بی آبی و از حرارت یلان  
 ز آورد بد خواه ماندند باز  
 چو صاحبقران دید آنحال را  
 چنین داد فرمان بر رزم آوران  
 ۲۵۶۰ ز میدان بینگاه رو آوردند  
 پس از آنکه از رزم تابند رو  
 که طالع ز ما روی بر تافته  
 چو بیند تهی عرصه گردد دلیر  
 پس آنکه بر آورده تیغ از نیام  
 که نبود ازین رنج بیهوده سود  
 بحکم خدیو فلک بارگاه  
 ندیدند يك خیمه افراشته  
 همه خیمه و بار که سر بسر

دمی فتنه نشست در رزمگاه  
 ندیدند از بخت خود یاوری  
 چو سد سکندر نیامد خلل  
 که خورشید آمد بنصف النهار  
 که شط خشک چون آب شمشیر گشت  
 بروی هوا بر شد از بس شرار  
 هما چون سمندر بر آتش نشست  
 که از جدول تیغ جاری شد آب  
 بر آورد آتش ز خود چون چنار  
 بر فک کمال آتشی سر بسر  
 چو پی نرم شد استخوان کمان  
 شدند اندران عرصه که خسته جان  
 بغم آشنا از ظفر بی نیاز  
 یلان بر آشفته احوال را  
 که تابند از پیش دشمن عنان  
 با سایش از رنج جنگ آرمند  
 نماید خیال اینچنین کینه جو  
 بر رستم نژادان ظفر یافته  
 پیوید ز دنبال مانند شیر  
 با سانی از وی کشیم انتقام  
 نبرد آوری تشنه نتوان نمود  
 ببنگه نهادند چون رو سپاه  
 نمانده به بنگاه بگذاشته  
 ز باد فنا گشته زیر و زبر



هر آن مرد چیزی که بنهفته بود  
 دگر باره خاقان جمشید جاه  
 که شد گردش چرخ فیروزه فام  
 همانا که بر مردم این دیار  
 اگر نامداران فرخنده فر  
 ز گلزار نصرت نگشتند شاد  
 درین رزم از آن روی اصحاب دین  
 که بودند مست شراب غرور  
 همی خواست تا حضرت ذوالجلال  
 که لطفش اگر یار نبود بکس  
 بدون مدد گارش در جهان  
 گر او با تو باشد بروشاد زی  
 چو از وی شوی دور هر ناگست  
 بگیتی خوشا حال آن آدمی  
 کنون بهر گردان بچندین جهت  
 کزین ملک کم سود پر از زیان  
 بملک قلمرو پس از چند گاه  
 بشوکت دو باره باین سر زمین  
 بر آریم شمشیر کین از نیام  
 چو گردد ظفر یار ما در ستیز  
 چو در ریخت از لعل صاحبقران  
 بسوی قلمرو از آن سر زمین  
 بیا ساقی ای مهر دور از زوال  
 ازین بیش میسند افسرده ام

بتاراج بغدادیان رفته بود  
 بفرمود با سروران سپاه ۲۵۷۰  
 ز تقدیر، بغدادیان را بکام  
 شده طالع و بخت و اقبال یار  
 نخوردند از نخل امید بر  
 نباید بدل غصه را راه داد  
 نگشتند با فتح و نصرت قرین  
 قوی دل بشمشیر و نازان بزور  
 نماید بگردان رستم خصال  
 چو تصویر ازو بر نیاید نفس  
 کجا زندگانی نمودن توان  
 ز قید غم و غصه آزاد زی ۲۵۸۰  
 کند پایمال جفا چون خست  
 که غافل نباشد ز یادش دهی  
 نباشد بجز این دگر مصلحت  
 بتاییم سوی قلمرو عنان<sup>(۱)</sup>  
 که آرام بگرفته باشد سپاه  
 در آیم از لطف جان آفرین  
 کشیم از سپهدار روم انتقام  
 شود آن ماملک بغداد نیز  
 کشیدند بر گوش نام آوران  
 عنانتاب گشتند اصحاب دین ۲۵۹۰  
 که از دوریت گشته ام چون هلال  
 ز ناسازی دهـر آزرده ام

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۵ اتفاق افتاده است.

بمن ده از آنر شك آب حیات  
 خرد را بینجرعه بیپوش کن  
 که تا چند بی باده لاله گون  
 مغنی بیجا حال زارم میرس  
 ازین بیش با این تبه روز کار  
 که کوثر ز کیفیتش گشته مات  
 ز بار مالش فراموش کن  
 چو مینافرو ریزم، از دیده خون  
 غم و غصه روزگارم میرس  
 مخالف مشو همچو لیل و نهار

وزیرت ساسیقر آن از عهد آن پادشاه نصرت نشان در تبه دیگر بغداد و دوباره  
 جنگی کردن پاتوپان پاشا سر هسگر قیصر و گشته شدن آن بد اختر شو  
 بدست خازیان نصرت اثر

بدینگونه افراسیاب زمان  
 که از ملک بغداد چون روی تافت  
 ۲۶۰۰ زمانی نیاسوده از رنج راه  
 در گنج جود و سخا را گشود  
 زرو خلعت و اسب از حد زباد  
 نه تنها لوای کرم بر فراشت  
 پس آنگاه اسباب رزم و نبرد  
 شد از طالعش خوبتر از نخست  
 بعرض جهانگیر نصرت قرین  
 که ای سرور آسمان آستان  
 ترا باد اقبال و دولت غلام  
 شود همعنان با شوهرت ظفر  
 ۲۶۱۰ سپهدار سلطان قیصر لقب  
 ز نخوت بگردون سر افراخته  
 نهادست آن سر کش پیل تن  
 بشوکت شود با ظفر همعنان  
 قلمرو ز اجلال او زیب یافت  
 پرداخت بر کار و بار سپاه  
 سپه را مواجب دو بالا نمود  
 بنام آوران آنچه بایست داد  
 بهر دل دو صد نخل امید کاشت  
 بنوعی کسه بایست آماده کرد  
 چو اسباب پر خاشجویی درست  
 رساندند صرصر سواران چنین  
 بود زیر فر کلاهد جهان  
 مطیعت بود طالع و بخت رام  
 بزیر نکیبت جهان سر بسر  
 کند عرصه رزم و کین را طلب  
 دلیرانه رایت بر افراخته  
 برون پای ز اندازه خویشتن

ز بغداد با لشکر بیکران  
پس از این خبر سروران سپاه  
ز فولاد و آهن خود آرا شدند  
بجانبید لشکر بر آمد بابر  
بیچید بر چرخ بانگک درآ  
ز سم فرس شد زمین پر ز ماه  
علمهای والای کلگون پرند  
ز سم ستوران صرصر نشان  
مه سر علمهای پرچم حریر  
جهان ازنی نیزه شد نیستان  
ز سیر جوانان آیین ظفر  
ز ابلق بلان را شکوهی چنان  
درای هیوانان زرین مهار  
ظفر پیشه گردان بفر و شکوه  
با هنگ کین سر کش و تند خو  
بابرو در افکنده از کین گره  
چنان از فسان تیغ زهر آیدار  
چنان رشته جان زن بگسلد  
تهمتن نژادان نصرت نشان  
شدی از گذر کردن آن حشم  
بشوکت قرین هممنان با ظفر  
عیسان شد سواد سپاه عدو  
دو لشکر پی فتنه ازهر کنار  
هر وقت ز مرآت دل روی نافت

شده عازم ملک کرمانشهان  
بحکم خدیو فلک بار گاه  
بیرخاشجویی مهیتا شدند  
ز رویننه خم بانگک چرم هژبر  
فلک کمرشد از نعره کرنا  
ز کرد سپه شد رخ مه سپاه  
بر آورد سر از سپهر بلند  
سبک شد زمین گران آسمان ۲۶۲۰  
زدی پنجه با آفتاب منیر  
دلیران در آن بیشد شیر ژبان  
نمیزد زره چشم بر یکدگر  
که دارند از اکلیل فرماندهان  
نو اسنج چون بلبل اندر بهار  
روان از پی هم گروه گروه  
ز مردی همه رزم و پر خاشجو  
در آورده چاچی کمانها بزه (۱)  
که نامش کند گرز خاطر گذار  
که پیوندش عیسی نیارد کند ۲۶۳۰  
چو آتش در آهن سراپا نهان  
همه کوه و صحرا برابره هم  
چو گشتند روزی دو سه سپهر  
کسی را نشد فرصت گفتگو  
کشیدند صف همچو مژگان یار  
عداوت در اندیشه ها راه یافت

(۱) چاچ نام شهر است از ماوراء النهر و کمان خوب بدانجا منسوب است.

رواج از غضب یسافت میدان کین  
 گل آشتی را خشک گشت خار  
 لوای عداوت شد افراخته  
 ۲۶۴۰ ز افلاك برقی بر آورده سر  
 ز سم ستوران زرین رکیب  
 ز آواز رعد خم هفتجوش  
 ز هر گوشه یی پرگشا بیدرنک  
 چو مژگان خوبان پیمان کسل  
 ز بس از عمود گران سر شکست  
 خدنگ بلا شد چنان دلنشین  
 کمان ناو کسی رونکرد از نشان  
 بر آمد خروش زه از پیر چرخ  
 ز دود تفکهای هنگامه سوز  
 ۲۶۵۰ زمین را ز جاهیت توپ کند  
 کمنند دلیران رستم جدل  
 اجل گشت همدست تیر و کمان  
 فلک اندران عرصه پسر خطر  
 بسی سر که بودش بامید روز  
 بدانسان بنخفتان سنان کار کرد  
 گذار از زره کرد آنگونه تیر  
 یلانرا دل آزرده از بس خدنگ  
 گر اندک شدی سیل خون بیشتر  
 ستیزند گان تهمتن نشان  
 ۲۶۶۰ که سگان ارض و سما یکنفس  
 ز تیر و سنانهای خارا گذر

بلا خیز گردید روی زمین  
 دو محشر چشم را ستم شد شعار  
 بخصم افکنسی تیغها آخته  
 عقابان ترکش گشودند پسر  
 زمین بیسگون آسمان بی شکیب  
 تهی شد سر چرخ از عقل و هوش  
 پی صید جان شاهماز خدنگ  
 نمیخست تیر بلا غیر دل  
 سم گاو بر پشت ماهی نشست  
 که پیکان آن خست سو فار این  
 برون آمد از چرخ چاچی فغان  
 سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ  
 سیه بخت مانند شب گشت روز  
 فلک آتش فتنه را شد سپند  
 نمیداد جز ریسمان بر اجل  
 نی نیزه از بار سر شد گران  
 ز خورشید بگرفت بر سر سپر  
 بچوگان تیغ بلا گشت گو  
 که بر هر کک گل نشتر خار کرد  
 که از آسمان تیر آه فقیر  
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ  
 نماندی ز بنیاد کیتی اثر  
 نمودند مردانگی آنچه جان  
 کشیدند فریاد و گفتند بس  
 مشبک بسان زره شد سپر

یلان هر چه بردند در گیر و دار  
نکشند خوشدل ز فتح و ظفر  
تهی کیش نام اوران شد ز تیر  
فکندند گردان سپر بر زمین  
نشانند سروسنابران بخساک  
کشیدند شمشیر کین از میان  
همد تیغ و بازو بر افسراختند  
شد از شورش عرصه گناهستیز  
دو عالم بلا در هم آویختند  
ز گرز و تبر یال و کویال هم  
بشمشیر خونریز از یکدگر  
فرو ماند تیغ از برش آنچنان  
بهم خورد بس تیغ زهر آبدار  
ز شمشیر کین چون ندیدند کام  
بخنجر پس آنگاه بردند دست  
چکاچاک خنجر در آمد باوج  
رسید عاقبت کار رزم آوران  
عدو بند اسپهبد نامدار  
چو بدخواه را دید افشرد پای  
نهان در زره گشت و آهن کلاه  
بیازید بازو بر افراخت تیغ  
سپر بر سردست آن کامیاب  
خروشید چون رعد بر پشت کوه  
عقاب خدنگش رها شد ز شست  
سرزم آوری اردشیر دلیسر

ز مردانگی زور بازو بکار  
زبون جمله گشتند از گرز و فر  
کمان شد گسته زه و گوشه کبر  
تبر را نمودند محکم بزین  
ز مردی در آن عرصه خوفناک  
باقبال دارای گیتی ستان  
بدشمن ز مردانگی تاختند  
بلا فتنه انگیز اجل تند خیز  
دو سیلاب آفت بهم ریختند ۲۶۷۰  
شکستند رزم آوران از ستم  
چو چندی گرفتند و دادند سر  
که از کار او عاجز آمد فسان  
چو منشار گردید دندانسه دار  
نهادند تیغ جفا در نیام  
ازو هم بسی پهاو و سینه خست  
زداندر زمین سیل خوناب موج  
بدست و گریبان و مشت گران  
هژبر زمان شیر دشمن شکار  
چو سد سکندر نجیب ز جای ۲۶۸۰  
چو خورشید تابان در ابر سیاه  
در خشنده شد برق رخشان زمیغ  
چو بر اوج گردون بلند آفتاب  
شدی کوهش از سم ابرش ستوه  
ز قوس قزح تیر چون برق جست  
در آمد بمیدان چوغر نده شیر

یکیرا که شمشیر بر فرق زد  
 شکوهش بهر سو که میکرد رو  
 بد از فضل حق همعنان چون ظفر  
 ۲۶۹۰ نیاورد بد خواه تاب ستیز  
 صدای هزاهز بر آمد چنان  
 ز باد مخالف چو بر آن سپاه  
 دلیران ز دنبالشان تاختند  
 تهمت تنی از نبرد آوران  
 بیای جهانگیر دوران رساند  
 بلی چون شود سید زور آزما  
 نه هرگز بود حدّ روباه پیر  
 نماید چو طوفان نوح انقلاب  
 نباشد جز این شیوه روزگار  
 ۲۷۰۰ همین سان بود رسم و آیین او  
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر  
 اگر ازدها ره بکنجت دهد  
 اگر راستی خواهی ازوی خطاست  
 بیا ساقی ای مهر برج نشاط  
 از آن لعل سیال خورشید چهر  
 بمن ده که از راه مردانگی  
 ز تو خصم بیرونیم شد علاج  
 مغنی کجایی که یادت بخیر  
 قدم رنجه فرما بزمم در  
 ۲۷۱۰ نبودی چنین، اینقدر ناز چیست  
 سرودی که عیشم نماید زیاد

تو گفتی که البرز را بفرق زد  
 پراکنده میشد سپاه عسکو  
 با جلال دارای فرخنده فر  
 زداز پیش شیران چور و به گریز  
 که لرزید قصر بلند آسمان  
 چو کیسو پریشان شدن یافت راه  
 کشیدند تیغ و سر انداختند  
 سر سرکش روم را در سنان  
 سر سرفرازی بکیوان رساند  
 برد کوه فولاد را هم زجا  
 تواند زدن پنجه با نره شیر  
 کند سدّ اسکندر را خراب  
 بود اینچنین هست تا پایدار  
 بود بی بنا مهر او کسین او  
 که از بهر کین افکند با تو مهر  
 مکن تکیه بروی که نجات دهد  
 مخالف نگر ددبیک پرده راست  
 مژین ز تو عالم انبساط  
 که فخرست میناش را بر سپهر  
 کنم چاره دشمن خانگی  
 بلطف تو دارم دگر احتیاج  
 ندارد بزمم ره امروز غیر  
 که بینی سر دشمنم زیر پا  
 نوایی، که خست در آواز نیست  
 الهی ترا عاقبت خیر باد

وزیرت نواب صاحبقران از بنداد بسمت فارسی بسبب طفیان محمدخان (۱)

و گرفتار شدن آن نمک ناشناس بدست خازیان نصرت نشان

طراز نرسده نقاش بهزاد زاد	ز سنبل سمن را چنین زیب داد
که اسکندر آسمان بارگاه	پس از فتح پشای قیصر پناه
دگر باره چون سیل دریاستیز	بصحرای بغداد شد موج ریز
بتسخیر آن قلعه با شکوه	که محکم بنا بود مانند کوه
نبرد آزمایان پرداخته	لوای ظفر بر نیفراخته
نکرده بپا خیمه و بارگاه	دو روزی نیاسوده از رنج راه
نشسته زرخ گرد میدان کین	بآرام نشست کس بر زمین
ز آب عسرق تر نمود زین ها	نهشته فرو از جبین چین ها
یلان بر نیاورده خفتان ز تن	براحت نپوشیده مشکین پرن ۲۷۲۰
یکی قاصد برق رو تیز گام	چو صرصر بگیتی نوردی بنام
توانش پیمبر نمودن خطاب	که بد صدق آیین و صاحب کتاب
شتابان همی آمد از گرد راه	بدر بار خاقان چشمید جاه
زمین ادب چون جبین سای کرد	سر بندگی سجده فرمای کرد
رسولانسه تبلیغ آنکه نمود	کتابی که نازل بدو گشته بود
رقم سنج دانای صاحب سواد	بر آن نامه بگرفت ازو سر کشاد
ز مضمون او یافت چون آکهی	بعرض پیراز رای ظل الهی
رسانید کابین نامه شکوه بار	بود عرضه خان شیراز و لار
درو آنچه باشد رقم سر بسر	نباشد جزین مدعای دگر
که خان بلوچ ز فرهنگ دور	ز طفیان باین کشور افکنده شور ۲۸۳۰
نمود ست گم حق احسان تو	کشیده سر از خط فرمان تو
باحسان تو جای پاداش و پاس	کند سر کشی آن نمک ناشناس

(۲) محمدخان بلوچ حاکم کوه کیلویه بود اواخر سال ۱۱۴۵ لوی خود سری افراشت

چو آن نامه شد خوانده در پیشگاه  
 زیاقوت کون درج گوهر فشاند  
 که دیرین مثل باشد این مدعا  
 بکیتی چنانم ازین پیش اگر  
 نیایست هر گز بروزی چنین  
 مرّوت بید خواه کردن خطاست  
 بید خواه هر کس که نیکی نمود  
 ۲۷۴۰ بکیتی کند هر کسه تیمار مار  
 سزاوار دشمن جز آزار نیست  
 ز مردان مرّوت نمودن نکوست  
 بدان را نباشد بجز بد سزا  
 بداندیش چون زیر دست تو شد  
 مکن رحم بروی فریبش مخور  
 که با خاک یکسان بداندیش به  
 جناب مرا در ضمیر منیر  
 که از ملک بغداد و این بوم و بر  
 بشیر از کردیم رایت فرار  
 ۲۷۵۰ بتیغ سیاست از آن فتنه کیش  
 ز حکم مطاعم کند سر کشی  
 سزایش دهم از غضب آنچنان  
 اگر گشته تقدیر کاین بوم و بر  
 ز لطف آلهی پس از چند گاه  
 چو صاحبقران ریخت از لعل در  
 بحکمش بجنبید لشکر زجا  
 حجازی هیونان زرین مهار

جهانجو خدیو فلک بار گاه  
 بگوش نبرد آزمایان کشاند  
 بخود کرده افسوس نبود روا  
 نمیکردم احسان بآن بد گهر  
 شتابند بر فارس اصحاب دین  
 بدون زاده اسپهبدی نارواست  
 بهم عاقبت دست افسوس سود  
 برون آرد از روز کارش دمار  
 بید اصل نیکی سزاوار نیست  
 نه اما بدشمن که گردد نه دوست  
 جفا پیشگانرا بغیر از جفا  
 ز اقبال فرخنده پست تو شد  
 بتیغ جفایش سر از تن بیور  
 سرش دور از تن جگر ریش به  
 بجز این کنون نیست صورت پذیر  
 نمایم یکچند قطع نظر  
 که وضعش بهم خورده از تر کتاز  
 که بیزار گردیده از جان خویش  
 بود آرزو مند لشکر کشی  
 که گیرند عبرت ازو سر کشان  
 از انم شود همعنان باظفر  
 همین سر زمینم شود جلوه گاه  
 ازو گوش نام آوران گشت پر  
 تزلزل در آمد بارض و سما  
 خروشنده چون رعد در زیر بار



چنان گرم رفتار صرصر تکان  
نگردیده گامی دو سه ره سپر  
ز ضرب سم توسن باد پا  
ز بالا چو بر زیر آید فرود  
ز راه حویزه چو آن تند سیل  
ز ماه علمهای گردون جناب  
سرفتنه جویان از آن بوم و بر  
چو دیدند شیران دشمن شکار  
پی صید، دارای فرخنده فر  
مران سرزمین شد پس از چند گاه  
جفا چو چو راه بدر شد ندید  
به پر خاشجویی ز روی لجاج  
ظفر صید گردان رزم آزما  
نیاراسته صف چو رزم آوران  
دلیرانه بازو برافراختند  
نگشته فرس گرم جـ ولانگری  
هز بران نینداخته طرح جنگ  
نگردیده نوک سنان سینه کاو  
ز خیل سپهدار نادل پسند  
ز سهم دلیران آیین ظفر  
بگیتی نبودست حدّ شغال  
سپهدار آن خیل روبه مزاج  
گرفتار نام آوری شد نژند  
بخواری رساندش مران نامدار

بایشان شود برق اگر همعنان  
نمی بیند از کرد ایشان اثر  
چو سنگی جهد از زمین بر هوا ۲۷۶۰  
کند شانه آسمان را کبود  
چو بر ملک شیراز بنمود میل  
چو آن سرزمین گشت خورشید تاب  
عنانتاب شد جانب شوستر  
که در رفته نخجیر از مرغزار  
بشوکت روان شد سوی شوستر  
بگردان رستم فکن جلوه گاه  
نبرد آزما یانه لشکر کشید  
صف آراست آن کینه جولاعلاج  
بفرمان خاقان کشور گشا ۲۷۷۰  
کشیدند شمشیر کین از میان  
بید خواه از هر طرف تاختند  
دلیری نکرده نبرد آوری  
پرو بال نگشوده باز خدنگ  
اجل را نیفتاده بر دست داو  
صدای هزاره بر آمد بلند  
نماند از سپاه مخالف اثر  
که همراه شیران نماید جدال  
که میکرد در حق احسان لجاج  
کشان در رکابش بنم کند ۲۷۸۰  
بدر گاه (۱) دارای جم اقتدار

(۱) نسخه، ن، بدریار

ز روی غضب آن بداندیش را  
 بحکم خدیو فلك آستان  
 نمك ناشناسندگان کور به  
 بجز این نباشد سزای بدان  
 بیازار هر جا که طینت بدیست  
 نکویی بید تا توانی مکن  
 ز خار جفا جو جهان پاک به  
 مدارا نمود آنکه با بد شعار  
 ۲۷۹۰ بیاسافی آن می که عشرت فزاست  
 که دشمن زبون و حسود دست کور  
 مغنی کجایی که یادت بخیر  
 نوایی که اهل حجاز و عراق  
 که نشناختی رتبه خویش را  
 بری ساختندش ز بینندگان  
 دو بیندشان خالی از نور به (۱)  
 خصوصاً بحق ناشناسندگان  
 که نیکی بایشان زنا بخردیست  
 بدون زادگان مهربانی مکن  
 ستم پیشگان در ته خاک به  
 بیک پیرهن خفت همراه مار  
 بمنزده که روزی چنین خوشنماست  
 ز خورشید عشرت زوالست دور  
 که امروز خالیست بزهم زغیر  
 بیای تو ساینده روی نیاز

عزیمت صاحبقران از اصفهان برای تسخیر گنجه و نظیر گشتن بگنجه علی پاشا و بعد  
 از محاصره بازگشت از آن مرزو بر ۴ و ۲ با عبدالله پاشای اسپهبد فرمانده

### قیصر دوم

رقم سنج این نامه دلنواز  
 که اسکندر عرصه روزگار  
 چو برگشت از کشور شوستر  
 نگردید بر آن فلك احتشام  
 نیاسود چندی در آن بوم و بر  
 زرایات فرخنده پرچم کشود  
 چنین، صفحه را کرد زینت طراز  
 خدیو ظفر صید گردون وقار  
 با جلال و شوکت بفتح و ظفر  
 بجز اصفهان ملك دیگر مقام  
 که شد شوکتش رهنمای ظفر  
 بتسخیر گنجه عزیمت نمود

(۱) در سال ۱۱۴۶ سپاه نادری برای سرکوبی محمدخان بشیر از آمد پس از جنگ  
 محمدخان فرار کرد ولی بعد دستگیر شد و در سال ۱۱۴۸ او را مفیداً باصفهان آورده.  
 و بحکم نادرشاه کور کردند، وی بعد از دو سه روز کوری در گذشت

صدای روارو بر آمد بماه  
 زسم ستوران گیتی نورد  
 علمهای والای پرچم سیاه  
 سپرهای قبه زرین یلان  
 ظفر صید گردان بقر و شکوه  
 ز بس کرم رفتار هنگام دو  
 چنان سوی گردون سر نیزه شد  
 بخود یلان پر توگفتی مگر  
 ز ترکش یلان بهر صید ظفر  
 قطاس ستوران زرین رکاب  
 زرین کوس از نغمه زیر و بم  
 یلان از صدای دهل، سنج و ار  
 چنان نغمه انگیز زرین درای  
 نوای نفیر از خرد برد هوش  
 که شهباز دولت شکار شماست  
 همای ظفر، صید این لشکرست  
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز  
 نگهدار آن قلعه گردید مات  
 پی آنکه در ملک پایندگی  
 اساس نگهداری قلعه چید  
 چه قلعه که ماوند نیلی حصار  
 درش را سپهر برین آستان  
 شه چار طارم برو پرده دار  
 بهنگام نظاره نیر نگاه  
 بتحت الثری خندقش توأمان

جهان شد ز کرد سواران سیاه ۲۸۰۰  
 پر از گسرد شد گنبد لاجورد  
 در آویخت کیسوز رخسار ماه  
 سپهریست، خورشید از وی عیان  
 روان از پی هم گروها گروه  
 بهر گامی از برق برده گرو  
 که عقد ثریاش آویزه شد  
 شده نسر نیل فلک جلوه گر  
 چو شاهین و شهباز بگشوده پر  
 حجاب از شفق گشته بر آفتاب  
 رهندی ز دل خیل اندوه و غم ۲۸۱۰  
 نمودند دستک زدن را شعار  
 که نشناخت کس باز سرزیای  
 دمام یلان را کشاند این بگوش  
 ظفر همسفر بخت یار شماست  
 نگهدار اسپهبدش داورست  
 چو بوم و بر گنججه شد موج ریز  
 بصد آرزو دست شست از حیات  
 کند چند گاه دگر زندگی  
 بجز قلعه داری علاجی ندید  
 نکرده برو مرغ فکرت گذار ۲۸۲۰  
 بیرجش زحل کمترین پاسبان  
 [کماندار] بهرام خنجر گزار  
 کند میل بر گشتن از نیمه راه  
 برو جش فرین بلند آسمان

فلک کنگر سنگ انداز او  
 ز هر سوی، آن قلعه را در میان  
 سپه سروران رایست افراختند  
 ز هر گوشه‌ی فتنه بالا گرفت  
 ز توپ و تفک اندران رستخیز  
 ۲۸۳۰ از آن قلعه هر سنگ کین کامدی  
 ز دلها غریب و دهل تاب برد  
 ز بانگ دهل اندران رستخیز  
 ز قاروره در تاب عالم شدی  
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز  
 نیامد خلل ز انهمه انقلاب  
 چو سد سکندر از آن تند سیل  
 ز طغیان آن سیل دریا شکوه  
 ز بام و در آن حصار بلند  
 به حکم خدیو فلک بارگاه  
 ۲۸۴۰ ره نقب را چونکه پیراستند  
 که سگان آن قلعه را بی کمان  
 بوقت چنین پیکی آمد ز راه  
 رسانید اینسان که ای کامکار  
 بنیروی بازو تهمتن تنی  
 پیرخاش و رزم آزمایی بنام  
 سپاهش نمی آید اندر حساب  
 سپاهش همه کرد و رستم جدل  
 شود شوکتش چونکه زور آزما  
 پس از چند روزی باین بوم و بر

ز کیتی سبق برده آغاز او  
 چو خندق گرفتند نام آوران  
 بتدبیر تسخیر پرداختند  
 ز تحت الثری تا نریا گرفت  
 شرزیر گردون، زمین شعله خیز  
 بلا ز آسمان بر زمین آمدی  
 ز سر هوش و از دیده‌ها خواب برد  
 زمین بی سکون آسمان در گریز  
 فروزنده تر از جهنم شدی  
 جهان شد همه موج آشوب خیز  
 بدان قلعه خیر از هیچ باب  
 بسوی خرابی نبودیش میل  
 اساسش نپاشید از هم چو کوه  
 چو تدبیر را کوتاه آمد کمند  
 بدان قلعه از نقب بردند راه  
 نبرد آزمایان همی خواستند  
 چو اهل جهنم بسوزندشان  
 بعرض سلیمان جمشید جاه  
 ز دربار قیصر یکی نامدار  
 نبرد آوری پر دل اهریمنی  
 ز اسپهبدی آسمانش بکام  
 شکوهش بود بیش از افراسیاب  
 هر اسد ز شمشیر ایشان اجل  
 برد سد اسکندری را ز جا  
 ز گردن فرازی کشاند حشر

جهانجو خدیو ثریا مکان  
 ز یاقوت گوهر فشاند اینچنین  
 سپاهی ز دربار سلطان روم  
 سپه سرورش راست بس اقتدار  
 حساب سپاهش ز انجم فزون  
 و ایکن چو بخت و ظفر یار ماست  
 چو سرهنکک پیشین دارای روم  
 از و هم دلیران رستم شعار  
 بخاکک ره حضرتیم بر سنان  
 چو خواهد کند مرگ عمرش تباه  
 خدا را اگر خواست باشد درین  
 شود همبدم گس **افراسیاب**  
 گر اسپهبدان جمله لشکر کشند  
 که رستم نژادان آیین ظفر  
 سپه سرور قیصر نامدار  
 شغالی که از شیر باشد بدور  
 بود دور روبه چو از نره شیر  
 کنون رایت شوکت افراختن  
 بنزد خرد نیست رای درست  
 بیاید که روزی دو سه لشکری  
 نگردند پیرامن این حصار  
 که تا شوکت و شان نواب ما  
 بیجر شکوهم ازو قطره سان  
 گر این قلعه سد **سکندر** شود

پس از این خبر باسپه سروران ۲۸۵۰  
 که ای نامداران نصرت قرین  
 عزیمت نموده باین مرز و بوم  
 بود رزم او رزم اسفندیار  
 بود از قیاس و نهایت بیرون  
 خداوند بیچون مدد کار ماست  
 که جز جنگجویی نبودش رسوم  
 نشانی نمائندند در روز کار  
 سرش را کنند عرضه نام آوران  
 کند جلوه آهو بنخجیر گاه  
 که نصرت شود بر جنابم قرین ۲۸۶۰  
 ز شوکت نمیآرمش در حساب  
 بهم یار چون هفت کشور شوند  
 نمائند از نام ایشان اثر  
 که باشد که با ما کند کارزار  
 زند لاف مردانگی از غرور  
 خودش را شمارد هر بر دلیر  
 بتسخیر این قلعه پرداختن  
 بسان بنای جهانست ست  
 بگیرند دست از نبرد آوری  
 نشینند آسوده از گیر و دار ۲۸۷۰  
 شود سد آن تند سیل بلا (۱)  
 چو در ملک هستی نماند نشان  
 و گر محکم آیین چو خیبر شود

۱- نسخه م، سیل تند

باو سیل جسام چو زور آورد  
 چنان سازد آبادیش را خراب  
 ز سیل شکوهم شود آنچه چنان  
 چو فرمان نواب مالك رقاب  
 سرانرا پذیرفته این رای شد  
 ظفر پیشه گردان رزم آزمای  
 ۲۸۸۰ شد از یگه تازان مفرد سوار  
 که میرفت هر يك بروز جدل  
 همه کرد و خصم افکن و نامدار  
 کمر تنگ بستند از بهر کین  
 ز آهن نهادند بر سر کلاه  
 پی صید شیران آهو سوار  
 بروز و شبی گشت ده روزه راه  
 سپاه بد اندیش غافل از آن  
 باین خاطر آسوده ایشان که روز  
 همه شاد و خرم بر احوال قرین  
 ۲۸۹۰ ز خاطر نمیکرد کس را گذر  
 کسی را بخاطر نکرد این خطور  
 قراول سواران سرعت پناه  
 برهنک آن خیل آهسته رو  
 باردویت ای دیر از جای خیز  
 بنخیل وحشم اردشیر دلیر  
 بکن زودتر چاره کار خویش  
 چو گردید آن سرکش کینه ور  
 بر افراخت رایت پی دآوری

چو خاشاکش از جای آسان برد  
 که بنیاد او را رساند بآب  
 که جز نام از وی نماند نشان  
 بدین گفتگو گشت انجام یاب  
 زمین ادب سجده فرسای شد  
 بحکمش نهادند بنگه بجای  
 پی رزم و کین منتخب سی هزار  
 ز مردی بصد مرد دست و بغل  
 برزم آوری رستم روزگار  
 بتوسن نهادند زرینسه زین  
 سبک بار بی خیمه و بارگاه  
 بره رو نهادند قزاق وار  
 دو منزل بآن نصرت آیین سپاه  
 که نازل بلا میشود ناکهان  
 بکین خواستن مانده چندی هنوز  
 بیسزم فراغت مریع نشین  
 که گردد گلوگیر اجل بی خبر  
 که آید قیامت ، بود گرچه دور  
 رساندند ناکه ز بیراه و راه  
 که بادامبارك ترا مرگ نو  
 کنون طرفه سیلی شود موج ریز  
 رسید اینک از پی چوغرّنده شیر  
 که دور از زوال آمده دست پیش  
 ازین نقل وحشت اثر با خبر  
 بیاراست لشکر بکین آوری

بروینیه نای آنچنان دم دمید  
چو رایات صاحبقرانی زدور  
خوراز مهچاهش جام پر نور شد  
نماند آنقدر وقت دیگر ز روز  
ز بیم بلا از رواق سپهر  
چو مغرب زمینش شد آرامگاه  
غبار سپاه شه ملک شام  
چو زلف پریشان رخسار یار  
ز ظلمت نیارست کس فرق کرد  
در آنشب دو لشکر کش بی بدل  
نجیبید در عرصه داوری  
دلی پر ز اندیشه رزمگاه  
بخواب فراغت نگشتند یار  
در آنشب نشد تا سحر آشنا  
دو لشکر در اندیشه روز پس  
درین فکر و اندیشه گردان تمام  
دهد روز میدان کرا فتح دست  
شود همعنان بسا که فتح و ظفر  
که یارب شود رهنورد عسدم  
کدامین جوان با دو صد آرزو  
ایا ساقی آن باده شعله تاب  
مدامم ده از باده خوشگوار  
زغم فارغسم ساز امشب بسی  
مغنی بیایا نغمه را ساز کن  
بعشرت شبی زیستن تا سحر

که آرام از ملک هستی رمید  
تجلی فزا شد جهانرا چو طور ۲۹۰۰  
چراغ دل دشمنان کور شد  
که گردند نام آوران کینه سوز  
سر خویش بگرفت سلطان مهر  
سر خسرو شرق شد بی کلاه  
عیان شد درین صحن فیروزه فام  
شب تیره شد روکش روزگار  
ز هم دشمن و دوست رادر نبرد  
ندیدند چون صرفه اندر جدل  
اساس ستیز و نبرد آوری  
در آن تیره شب آن دو محشر سپاه ۲۹۱۰  
بآرام نگرفته يك کس قرار  
چو چشم زره خواب بر دیده ها  
تخفتند تا صبح مثل عسس  
که فردا کند چون قیامت قیام  
در آید بقلب که آیا شکست  
کرا بخت و طالع شود همسفر  
بگیتی که ماناد ثابت قدم  
کند سر بچوگان شمشیر گو  
که خوانند اهل مجازش شراب  
علی زغم زهاد پرهیزگار ۲۹۲۰  
که آگه ز فردا نباشد کسی  
در خوشدلی بر رخم باز کن  
ز جاویدی دل غمین خوبتر

کنون شادی و غصه بیجا مخور      غم امروز از بهر فردا مخور  
چو روز پسین روز کار آورد      چه دانی چه بر روی کار آورد

## رزم نواب صاحبقران پاهیدالله پاشا سر هسگر رزم و گشته شدن آن بد

### اشتر شوم بدست غازیان نصرت نهرن

خدایو جهانگیر فرخنده فر      چنین کرد صید همای ظفر  
که سرهنک مشرق زمین بیدریغ      چو زد صبحدم بر سر کوه تیغ  
شهنشاه خاور علم بر کشید      نو گفتی که روز قیامت رسید  
ز سیل بلا دهر جنبش گرفت      چو رعد آسمان را غرنش گرفت  
۲۹۳۰ دو دریای آفت در آمد بموج      ز روی زمین فتنه بر شد باوج  
قضا بست طاق فلاك زان بلند      کزان سیل آفت نبیند گزند  
دوشوکت شکوه و دوحشر حشم      دو گردن فراز و دو صاحب علم  
سکندر شکوهانه از سر کشی      نمودند آهنک لشکر کشی  
مقابل بهم آن دو عالم بلا      چو گستند مانند ارض و سما  
ز هر سوی چون سد اسکندری      کشیدند صف بهر رزم آوری  
قیام قیامت جهانگیر شد      بالای زمین آسمانگیر شد  
ز غریدن کوس روین بنا      هم از نعره اژدر کرنا  
بفردا پس آنروز فریاد رفت      سرافیل را صور از یاد رفت  
پی آنکه گردان بی رحم دل      چو آیین خوبان پیمان کسل  
۲۹۴۰ بگیتی زبیداد دور از قیاس      بنایی گذارند محکم اساس  
بغربال آفت قضا خاک بیخت      قدر تازه هنگامه بی طرح ریخت  
ز برق تفک آسمان شد بتاب      جهانگیر شد دودوی چون سحاب

(۱) این جنگ سال ۱۱۴۸ در خارج قلعه ایروان اتفاق افتاد درحالیکه عبدالله پاشا صدویست هزارسوار همراه داشت و نادرشاه پانزده هزار سپاهی و پس از این فتح تمام آذربایجان نادرشاه رامسلم گشت



سر نیزه افلاك را بر گرفت  
ز فریاد رعد خم خسروی  
ز فریاد شیران آهو سوار  
علم را بود مهچده و شکال شیر  
ز نوك نسی نیزه جان ستان  
گمند یلان قیامت قیام  
ز توپ مهیب قیامت نهاد  
زدود تفك قیر کون شد جهان  
سر نیزه بر شد باوج زحل  
دلزار شد گنبد کینه پوش  
گذر کرد انسان ز خفتان سنان  
چنان از تفك شد کمانهای کین  
چنان پر کشا تیر زهر آبدار  
عقاب خدنگ بلا پر گشود  
سر نیزه بردل خلیدن گرفت  
ز توپ و تفك اندران رستخیز  
ز نوك سپر چون زره رخنه دار  
ز خون ریختن آنچنان گشت تیغ  
فرو رفت و بر شد ز دست یلان  
سری را که آزد برنده تیغ  
سر نیزه بر اوج گردون رسید  
ز بس کرد بر شد باوج سپهر  
تبر زین بس شد چنان کارگر  
جهان از تفك شد بسروز ستیز  
کله خود گردیده از سر نگون

ز نوك خدنگ قضا پر گرفت  
فلك مبتلا شد بدر روی  
زمین بیسکون آسمان بیقرار  
چو در برج شیر آفتاب منیر  
خراشیده شد سینه آسمان  
بصید نهنگان در افکنندام  
تب و لرز بر جان عالم فتاد  
ز سم فرس شد زمین آسمان ۲۹۵۰  
بخر گاه گردون در آمد خلل  
زره را زد از دیده خوناب جوش  
که آه ضعیف از بلند آسمان  
که قوس قزح از بخار زمین  
که شهباز از دست میر شکار  
بهر گوشه بی شاهبازی نمود  
ز چشم زره خون چکیدن گرفت  
زمین برق خیز آسمان ژاله ریز  
ز خوناب دلها زره چشمه سار  
که گردد شفق رو کش تیره میغ ۲۹۶۰  
بسینه سر نیزه سر بر سنان  
شفق ریخت گفتی ز بارنده میغ  
خوی باد پایان بجیحون رسید  
برابر بخاك سیه گشت مهر  
که بنمود آهن کله ترك سر  
چو گلخن پر از آتش دودخیز  
چو جام دل عاشقان پر ز خون